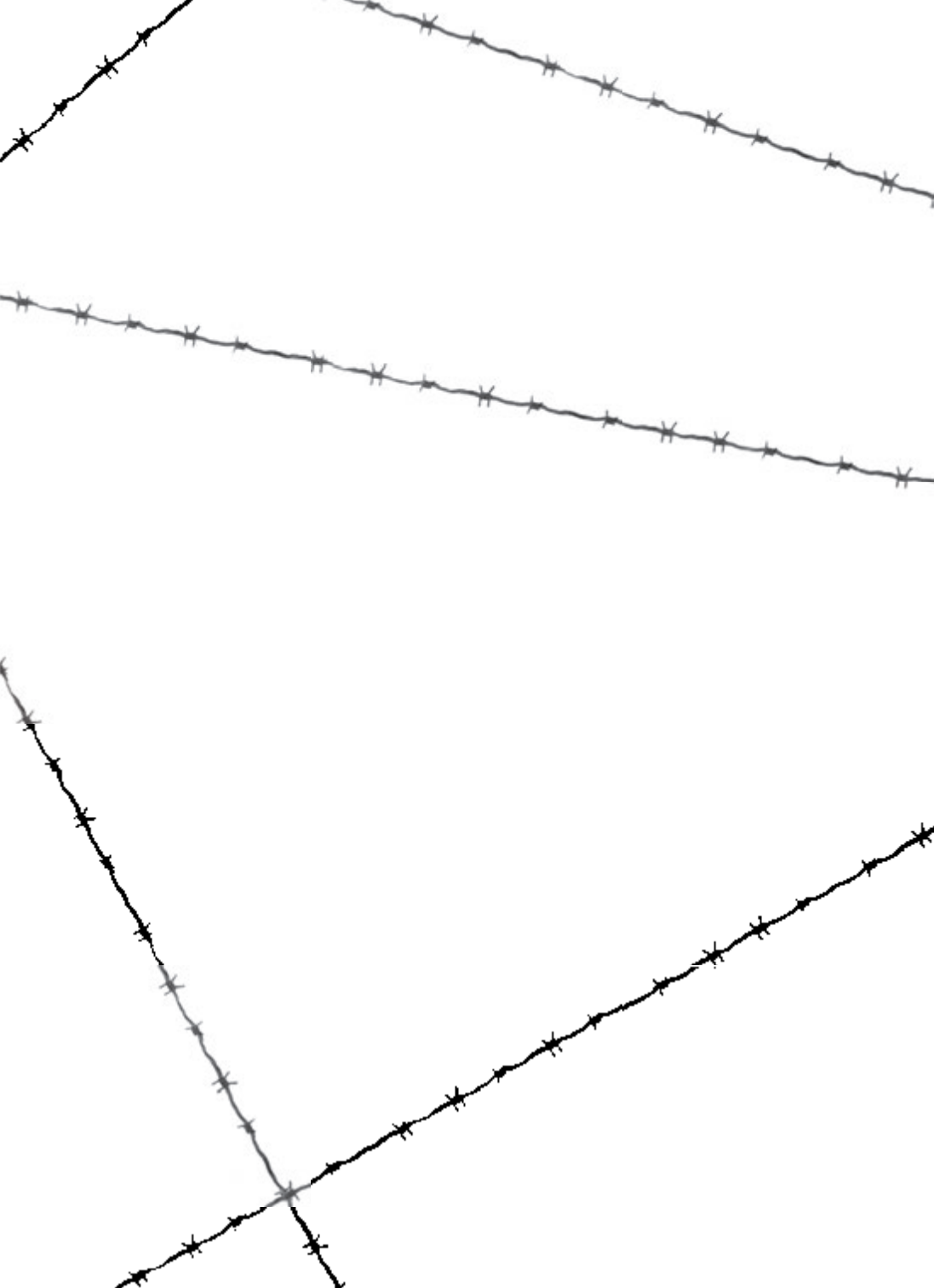


خدا چون سلام به روی ماهت...

# یک شب فاصله



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!





عادلہ قلی پور

جنیفر ای. نیلسن

سرشناسه: نیلسن، جنیفر ای.  
Nielsen, Jennifer A  
عنوان و نام پدیدآور: یک شب فاصله/ جنیفر ای. نیلسن؛ عادلہ قلی پور.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری: ۲۸۸ص.  
شابک: ۹-۱۳-۸۱۱۱-۶۰۰-۹۷۸  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: A night divided, 2015.  
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) - قرن ۲۱م.  
موضوع: Children's stories, English -- 21st century  
شناسای افزوده: قلی پور، عادلہ، ۱۳۷۰ -، مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ ۱۳۶۸/۶ Pz7  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۵۶۱۸۷



انتشارات پرتقال

یک شب فاصله

نویسنده: جنیفر ای نیلسن

مترجم: عادلہ قلی پور

ویراستار: آذین محمدزاده

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۱۳-۸۱۱۱-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: خاورمیانه

چاپ: کاج

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۳۰۰۰ تومان





خواننده‌ی عزیز،

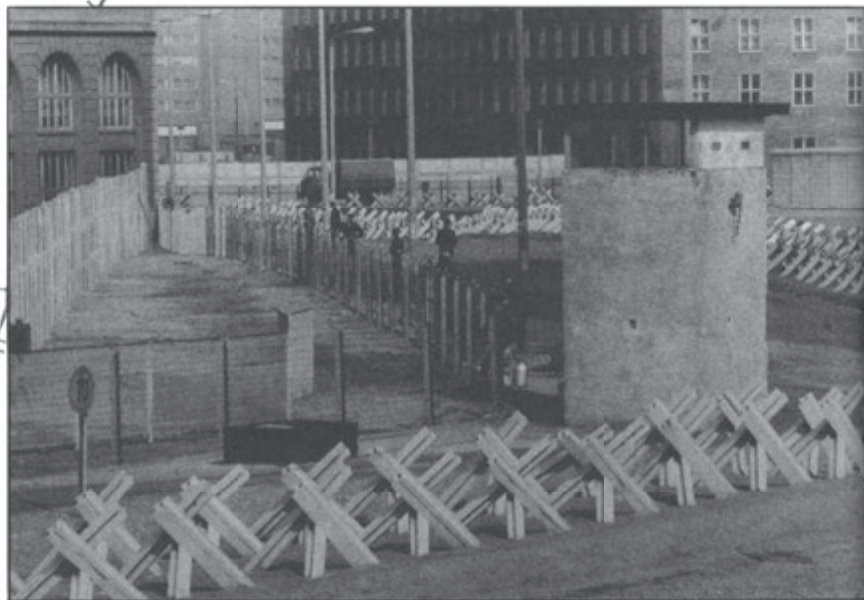
ترجمه‌ی این کتاب را با افتخار تقدیم می‌کنم به خودم، که  
برای پرداختن به عشقی که اکنون در دستان توست،  
با همه‌ی سختی‌ها مبارزه کرد و از عشقش دست نکشید  
و این یک شب فاصله را، از میان من و تو برداشت.



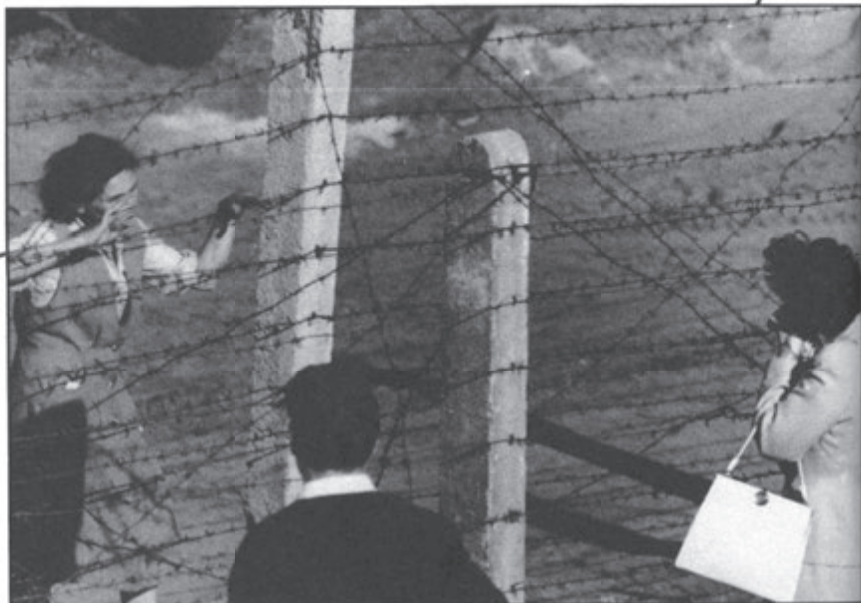
در نوامبر سال ۱۹۶۱، نگهبانان مرزی برلین شرقی، بالای دیوار برلین را هم سیم خاردار کشیدند.



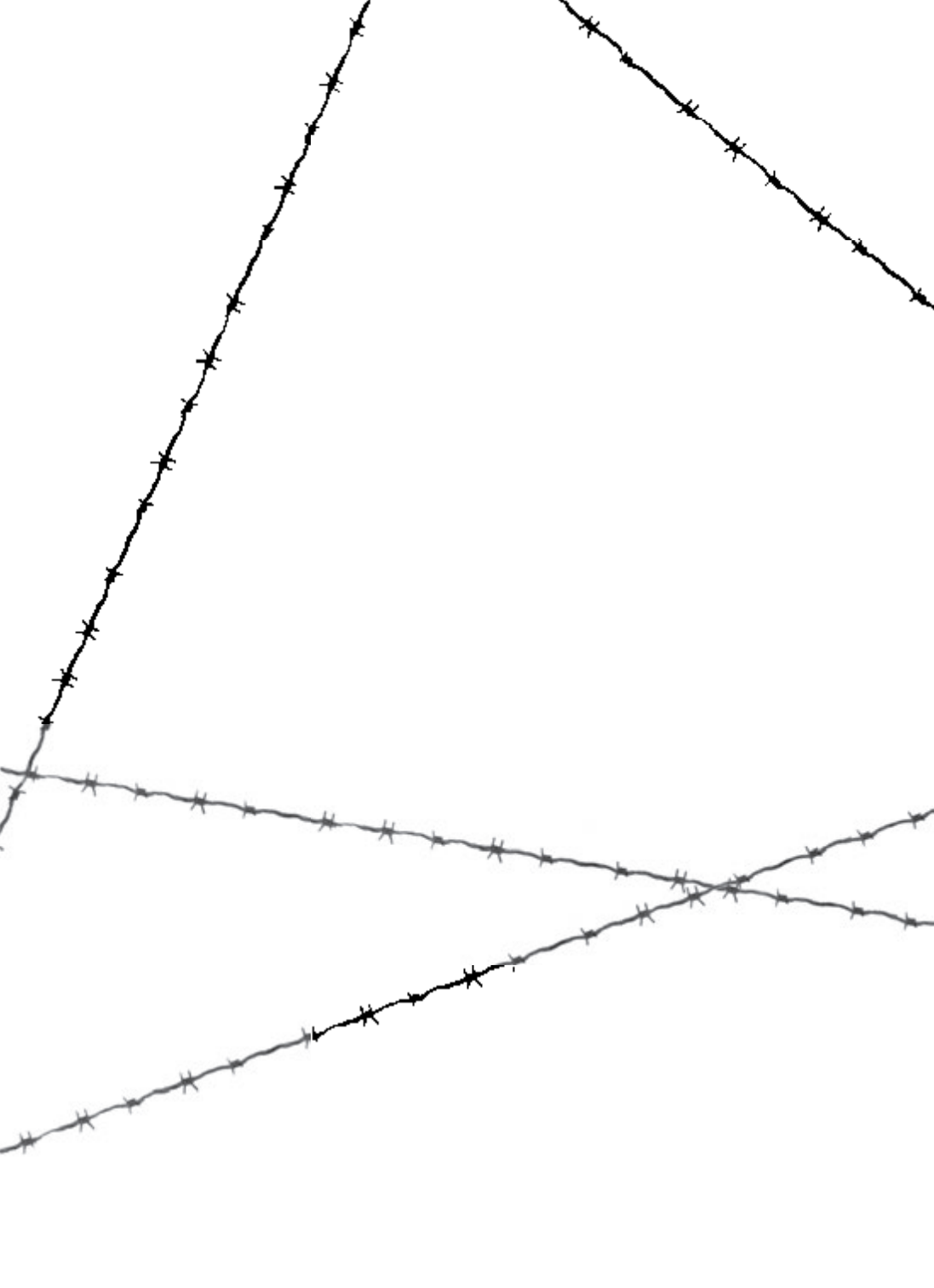
نقشه‌ای که محدوده‌ی دیوار برلین و بخش‌هایی را که فاتحان جنگ جهانی دوم، شهر را به آن تقسیم کرده بودند، نشان می‌دهد.



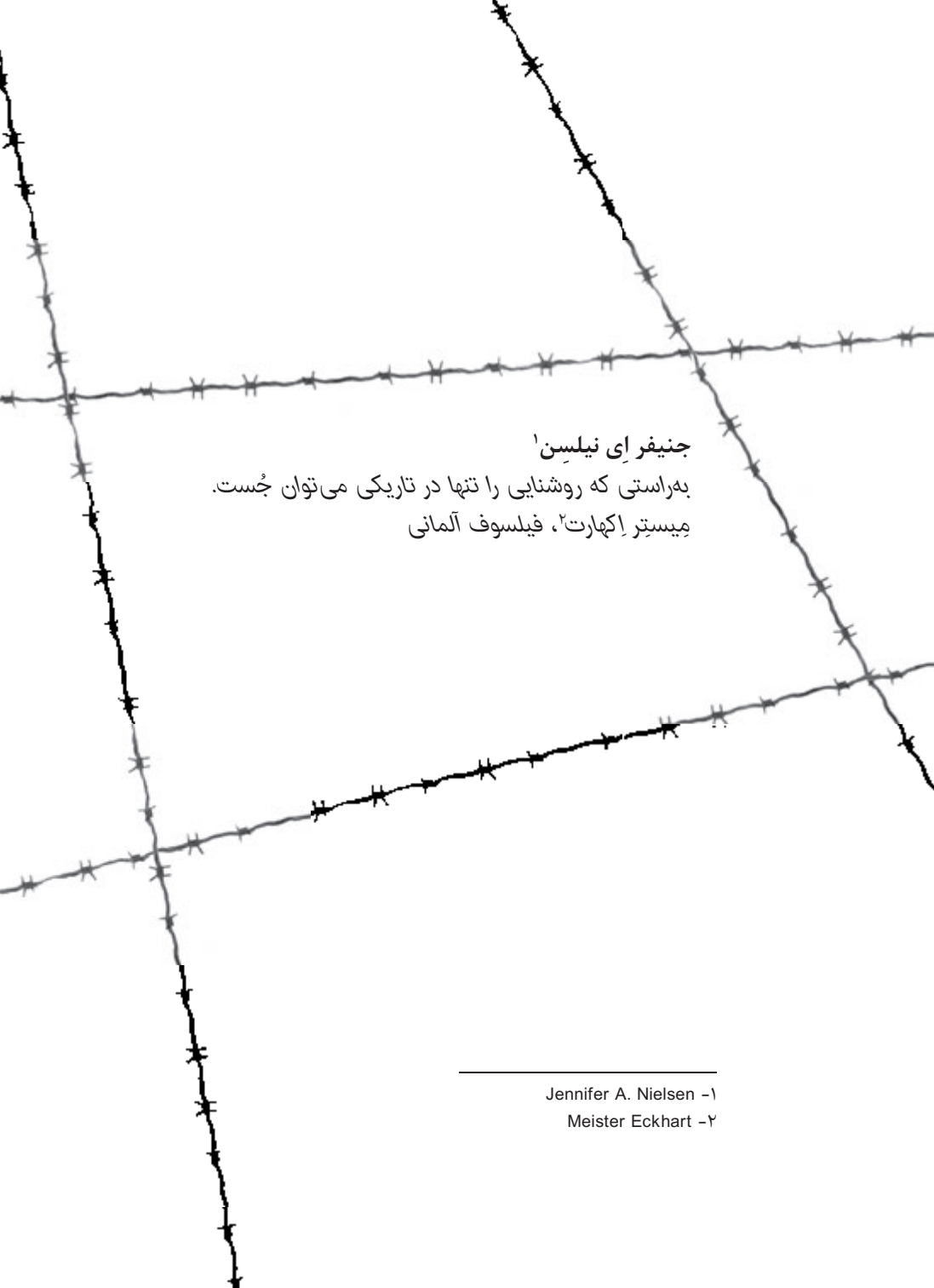
نوار مرگ



این عکس در سپتامبر ۱۹۶۱ گرفته شده، و زنی را نشان می‌دهد که از پشت سیم‌های خاردار ی که برلین غربی و شرقی را از هم جدا کرده‌اند، با اقوام خود صحبت می‌کند.







جنیفر ای نیلسن<sup>۱</sup>  
به راستی که روشنایی را تنها در تاریکی می توان جست.  
میستر اِکهارت<sup>۲</sup>، فیلسوف آلمانی

---

Jennifer A. Nielsen -۱

Meister Eckhart -۲



# فصل یک

بهترین راه برای به ستوه آوردن غرب، اعمال فشار روی برلین است.

— نیکیتا خروتشوف<sup>۱</sup>، رهبر شوروی، ۱۹۶۴-۱۹۵۸

شبی که دیوار کشیدند، همه بی‌خبر بودیم. نیمه‌شب با صدای گوش‌خراش آژیرها توی شهرمان در شرق برلین، از خواب پریدم. بی‌معطلی از رختخواب بیرون آمدم. حتماً اتفاق وحشتناکی افتاده بود. چرا این‌قدر زیاد بودند؟ با این‌که صبح گرمی بود، دلیل خیسی کف دست‌ها و سرخی صورتم چیز دیگری بود. اولش خیال کردم حمله‌ی هوایی است - این را قبلاً از خاطرات پدر و مادرم در جنگ جهانی دوم شنیده بودم. وقتی پرده‌های اتاقم را کنار می‌زدم، انتظار داشتم چیزهای خیلی بدی را آن بیرون ببینم. اما وقتی که چشمم به بیرون افتاد، قلبم آمد توی دهنم. آن‌چه که می‌دیدم، حتی در بدترین حالت هم برایم قابل تصور نبود.

یکشنبه بود؛ ۱۳ آگوست ۱۹۶۱. روزی که قرار بود تا آخر عمر در خاطرمان بماند. وقتی خواب بودیم، دورمان حصار کشیده بودند. ردیف ردیف گرنترز<sup>۲</sup> - نام محلی گرنترزخوپن<sup>۳</sup>، پلیس مرزی - جلوی حصار از سیم‌های خاردار که ارتفاعشان گاهی از قد خودشان هم بیشتر بود، ایستاده بودند و تا چشم کار می‌کرد می‌شد آن‌ها را دید. تفنگ به‌دست، عین مجسمه‌های آهنی ایستاده بودند و با قیافه‌های عبوس

Grenztruppen - ۳

Grenzer - ۲

Nikita khrushchev - ۱

اطراف را می‌پاییدند. آن‌طور که پیدا بود، سزای کسی که تصمیم می‌گرفت از بین سیم‌های خاردار عبور کند، چیزی بیشتر از پاره شدن پیراهنش بود، چون گرنترها رو به ساکنان غربی نایستاده بودند، بلکه داشتند ما را می‌پاییدند. اگر دردسری پیش می‌آمد، معلوم می‌شد که می‌خواهند به چه کسی شلیک کنند.

ای کاش زودتر بیرون را نگاه کرده بودم. در طول شب صداهای عجیبی شنیده بودم. صدای چکش‌کاری، قدم‌های سنگین و پیچ‌پیچ مردهایی با صداهای نخراشیده. اما توی رختخواب غلت می‌زدم و خیال می‌کردم که دارم خواب می‌بینم؛ شاید هم کابوس. اگر زودتر دیده بودم، می‌توانستم به موقع خانواده‌ام را خبر کنم؛ همان‌طور که همسایه‌مان هر کرُوزه<sup>۱</sup> می‌خواست به ما هشدار بدهد. او می‌دانست که قرار است چنین اتفاقی بیفتد. این همه سال نگفته بود که به این دولت نمی‌شود اطمینان کرد؟ نگفته بود که ما در ظاهر به پرچم آلمان شرقی احترام می‌گذاریم، ولی در حقیقت داریم جلوی روسیه سر خم می‌کنیم؟ بابا هم این چیزها را می‌دانست.

بابا!

مامانم، انگار که فکرهای من را شنیده باشد، از توی آشپزخانه فریاد زد: «آلدوز<sup>۲</sup>!»

این اسم بابا بود. با یک نگاه دیگر به بیرون، تازه یادم آمد که دلیل فریاد مادرم چیست.

پدرم این‌جا نبود. برادرم دومینیک هم نبود. دو شب بود که به غرب رفته بودند و قرار بود تا پایان امروز برگردند. حالا با وجود آن همه سرباز و سلاح، حصار بینمان همه‌چیز را عوض کرده بود.

---

۱- Her Krause: (Her در آلمانی یعنی آقا).

۲- Aldous

با عجله از اتاقم بیرون دویدم. توی آشپزخانه مامانم را دیدم که سرش را روی شانه‌ی فریتزا، برادر بزرگترم گذاشته بود و هق‌هق گریه می‌کرد. فریتز نگاه‌ی به سر تا پای من انداخت و با حرکت سر به پنجره اشاره کرد، مبادا هنوز بیرون را ندیده باشم. با دست اشک‌هایم را پاک کردم و از پشت مامانم را بغل کردم. شاید او به من نیازی نداشت، اما در آن لحظه من خیلی به او احتیاج داشتم. مامان نوازشم کرد و دست لرزانش را روی شانه‌ام گذاشت. در همان حال گریه به من گفت: «دیدی گرتا؟<sup>۲</sup> کار خودشون رو کردن. بدتر از اون که فکرش رو می‌کردیم.»

مامانم روزگاری زن خیلی خوشگلی بوده، اما این به سال‌ها قبل مربوط می‌شد. آن‌قدر جنگ و قحطی و بدبختی کشیده بود که دیگر حواسش به فر موها و مرتب بودن لباسش نبود. موهای بورش رو به سفیدی می‌رفت و گوشه‌ی چشمانش خیلی وقت بود که چروک برداشته بود. گاهی که خودم را توی آیینه نگاه می‌کردم، آرزو می‌کردم که کاش زندگی من در آینده تا این اندازه سخت نباشد.

پرسیدم: «حالا چرا الان؟ چرا امروز؟»

نگاهم به فریتز بود و منتظر شنیدن جواب بودم. او حدود شش سال از من بزرگتر بود و بعد از پدرم فهمیده‌ترین کسی بود که می‌شناختم. اگر مامانم جوابی نداشت، حتماً او داشت. اما تنها کاری که از دستش برآمد این بود که شانه بالا بیندازد و مامانم را، که حالا صدای گریه‌اش بلندتر شده بود، محکم‌تر بغل بگیرد. به علاوه، من تا همین‌جا هم بیشتر از آن‌چه که می‌خواستم فهمیده بودم. حصار تازه اولش بود. زندگی‌ام را دو نیمه کرده بود. و دیگر هیچ چیز، هیچ‌وقت مثل روز اولش نمی‌شد.

---

Fritz - ۱

Gerta - ۲

## فصل دو

تو خود حجاب خودی، حافظ از میان برخیز

— حافظ، شاعر پارسی؛ حدود ۱۳۸۹-۱۳۲۵

از همان جمعه غروب - دو روز پیش از ساخته شدن دیوار - که در خانه‌مان را زدند، می‌دانستم که اتفاق بدی در راه است. سر شام بودیم. مثل همیشه، پدر و مادرم داشتند درباره‌ی اخبار روز حرف می‌زدند. اختلافات بین غرب و شرق هرروز بیشتر می‌شد و برلین وسط معرکه‌ای به نام جنگ سرد گیر افتاده بود؛ معرکه‌ای که در آن همه برای هم سینه سپر کرده بودند و عریده می‌کشیدند. امیدوار بودیم که کار دو طرف به تفنگ و تفنگ‌کشی نرسد. آلمان هنوز کاملاً از جنگ قبلی بهبود نیافته بود. آن طرف میز، روبه‌روی من، فریتز و دومینیک نشسته بودند، و بحث می‌کردند که ته‌مانده‌ی پودینگ میوه‌ای را چه کسی باید بخورد - آن‌که از همه بزرگتر است یا آن‌که گرسنه‌تر است. من داشتم بهشان می‌گفتم ساکت باشند، که صدایی شنیدم. یک بار دیگر در زدند. این بار همه ساکت شدیم. پدر دهنش را با دستمال پاک کرد و بعد از آن‌که با نگاهش به ما فهماند که باید ساکت بمانیم، رفت که در را باز کند. با این‌که مادرم آهسته بهمان‌گفت که چیزی نشده، ترس برم داشته بود. هر وقت کسی بی‌هوا می‌آمد و در می‌زد، قلبم می‌ایستاد و تا نمی‌فهمیدم که کیست، دوباره به کار نمی‌افتاد. هشت سال پیش بابا درگیر یک شورش کارگری در برلین شده

بود. هیچ وقت به این خاطر دستگیر نشد و خودش هم اصرار داشت که اصلاً کاری نکرده که بخواهند دستگیرش کنند؛ اما به نظر نمی آمد اِشتازی، نیروی پلیس مخفی ما، با او هم عقیده باشد. چند ماه یک بار، می آمدند و بازخواستش می کردند و طوری با او برخورد می کردند که انگار واقعاً جرمی مرتکب شده است. همیشه نگران بودم که نکند منتظر باشند تا دلیلی پیدا کنند و او را با خودش ببرند.

اما این بار، لبخند روی صورت بابا نشست و با صدای گرمی گفت: «هر کرُوژه!» بعد پیرمرد را به گرمی بغل کرد و او را با خودش به داخل آپارتمان آورد و پرسید: «دوست عزیزم، شام خوردید؟»  
«ممنونم. زیاد نمی تونم بمونم.»

او با زن علیش در خانه ی بغلی زندگی می کرد. پیرمرد عجیب و غریبی بود. تقریباً هر چیز اسقاطی را که سر و صاحب نداشت، جمع می کرد و جایی می گذاشت که از چشم مأموران اِشتازی پنهان بماند. از وقتی که یادم می آمد او و بابا همدیگر را می شناختند و توی شورش هم هر دو با هم بودند. مامان یک بار گفته بود که او قطعاً باید دستگیر می شده و عاقلانه نیست که ما خیلی با او معاشرت کنیم.

با این حال وقتی که او وارد شد، صدلی اش را به او داد و خیلی مؤدبانه سلام و احوالپرسی کرد.

مامان هرچه بیشتر از کسی بدش می آمد، رفتار مؤدبانه تری داشت. این را از ملاقات هایی که با مأموران اِشتازی داشتیم یاد گرفته بود.

مامان پرسید: «چه کمکی از ما ساخته ست؟»

هر کرُوژه گونه ی او را بوسید، تعارف را کنار گذاشت و با چهره ی درهم کشیده ای رو کرد به بابا و گفت: «باهات حرف دارم.»

---

1 - Stasi پلیس مخفی محلی در آلمان شرقی سابق که مخفیانه مردم را زیر نظر می گرفت و برای دولت اطلاعات جمع می کرد.

بابا از او خواست که بنشیند و مامان گفت: «بچه ها، بهتره برید تو اتاقتون.»  
ما به حرفش گوش دادیم و بلند شدیم که برویم، اما بابا گفت: «فریتز  
باید بمونه.»

مامان گفت: «نه آلدوز.»

«اون دیگه چهارده سالشه. باید بمونه.»

مامان تسلیم حرف بابا شد، اما من و دومینیک را به اتاقمان فرستاد.  
من رفتم جلوی در اتاقم در ته راهرو، در را بستم و وانمود کردم که رفته‌ام تو.  
اما باز یواشکی برگشتم و یک گوشه ایستادم. دومینیک با لبخند مضحکی  
نگاهم کرد. بعد خودش هم همان کار را تکرار کرد.  
هر کروزه گفت: «صدای اعتراض‌ها داره بلندتر می‌شه. تا آلمان شرقی از  
جمعیت خالی نشده دولت باید یه کاری بکنه.»

من معنی این حرف‌ها را از قبل می‌دانستم. دولت ما سال‌ها بود که مرزها  
را بسته بود تا جلوی سیل مردمی را که به قسمت‌های بهتر غرب سرازیر  
می‌شدند، بگیرد. اما همیشه راهی برای فرار وجود داشت و تلاش دولت  
برای محدود کردن مردم وضع را بدتر کرده بود. همین دیروز یکی دیگر از  
خانواده‌هایی که توی ساختمان ما زندگی می‌کردند، بی‌آن‌که کلمه‌ای به  
کسی بگویند از آن‌جا ناپدید شده بودند. این اتفاق در همه‌جای آلمان شرقی  
شایع شده بود؛ مخصوصاً این‌جا توی شهر.

مامان پرسید: «یعنی می‌گین از این به بعد هرکسی رو که بخواد از این‌جا  
بره دستگیر می‌کنن؟»

هر کروزه گفت: «نه. من می‌گم وضع قراره از این هم بدتر بشه. شما و  
خانواده‌تون باید تا وقتی که هنوز ممکنه به غرب برید.»

از همان جایی که ایستاده بودم سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. چه دلیلی  
داشت مامان چیزی را که برای بابا و هر کروزه و همه‌ی دیگرانی که فکر می‌کردند  
این‌جا زیر سلطه‌ی روس‌ها گیر افتاده‌اند، تا این حد مسلم است، درک نکند؟



آن‌جور که بابا می‌گفت، شانزده سال بود که آلمان بین شرق و غرب تقسیم شده بود و دودستگی مردم، دلیلی نداشت جز جایی که در آن زندگی می‌کردند. این بسزای شکستی بود که در جنگ جهانی دوم خورده بودیم. کشورمان را تجزیه کرده بودند تا دیگر نتوانیم از جا بلند شویم و دوباره مثل هیتلر دنیا را تهدید کنیم.

حالا نیمه‌ی غربی آلمان و نصف پایتخت، یعنی برلین، تحت کنترل بریتانیا، امریکا و فرانسه بود. بخش شرقی، یعنی جایی که من و خانواده‌ام زندگی می‌کردیم، سهم روس‌ها بود. اوایل این موضوع خیلی برایمان اهمیتی نداشت. مردم مثل گذشته خرید می‌کردند، کار می‌کردند و همدیگر را می‌دیدند و عبور از مرزها به سادگی رد شدن از خیابان بود. اما وعده‌های روس‌ها برای بهتر کردن زندگی مردم به‌وسیله‌ی کمونیسم، عملی نشد. در حالی که غربی‌ها داشتند خسارات ناشی از جنگ را جبران می‌کردند، آثار جنگ برای ما هنوز مثل زخم‌های تازه باقی مانده بود. مغازه‌های آن‌ها پر بود و مال ما روزه‌روز خالی‌تر می‌شد. آن‌ها هرروز قوی‌تر می‌شدند، درحالی‌که ما دستمان به عصای روس‌ها بود و وانمود می‌کردیم که به اندازه‌ی آن‌ها قدرتمند هستیم.

مردم داشتند به فاصله‌ی میان دو کشور هوشیارتر می‌شدند. از آن‌جا که هر هفته تعداد بیشتری از ساکنان برلین شرقی آن‌جا را ترک می‌کردند، عده‌ای از ما که هنوز باقی مانده بودیم، در گوشه و کنار پچ‌پچ می‌کردیم و به این فکر می‌کردیم که چه می‌شد اگر ما هم می‌رفتیم. من این چیزها را می‌شنیدم. دوستان و همسایه‌هایمان را می‌دیدم که برای رفتن برنامه می‌چیدند. پدر من هم از همان‌ها بود. اگر مامان گذاشته بود، ماه‌ها قبل به غرب رفته بودیم. به نظرم هر دو به یک اندازه کله‌شق بودند. مدام درباره‌ی این موضوع با هم بحث می‌کردند. البته آهسته. برلین پر از صدای پچ‌پچ و زمزمه شده بود. اما آن‌جا خانه‌ی ما بود. این‌که از مامان بخواهیم آن‌جا را ترک کند، به سختی آن بود که از او بخواهند از آلمانی بودن خودش استعفا بدهد.

هر کروزه گفت: «زودتر تصمیمتون رو بگیرید و از این جا برید. وگرنه کار به جایی می‌رسه که دیگه چاره‌ای جز موندن نخواهید داشت.»

مامان پرسید: «شما از ما می‌خواین این زندگی‌ای رو که این جا ساختیم رها کنیم و بریم؟ مادر تنهای من توی حاشیه‌ی همین شهر زندگی می‌کنه و به کمک من احتیاج داره. یعنی می‌گین اون رو هم ول کنم؟»

هر کروزه پرید: «اون از تو می‌خواد این جا بمونی؟ تو شهری که حرف زدن، جُنُب خوردن و حتی فکر کردن خطرناکه؟»

مامان گفت: «این جا خطرناکه برای این که شما مغز شوهر من رو با افکاری پر می‌کنید که نباید تو سرش باشه.» بعد صدایش را پایین آورد. نمی‌خواست همسایه‌ها چنین حرف‌هایی را بشنوند. ممکن بود بعضی از آن‌ها ما را به اشتازی لو بدهند. این بار رو کرد به بابا و گفت: «تازه، بچه‌های ما این جا مدرسه می‌رن و تو هم شغل ثابتی داری.»

بابا گفت: «توی غرب هم مدرسه هست. ما می‌تونیم خونگی جدیدی بگیریم و من هم می‌تونم کار پیدا کنم.»

مامان سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و گفت: «کمپ‌های پناهندگی غرب خیلی شلوغن و غذا به اندازه‌ی همه نیست.»

بعد از جنگ مدت زیادی را بدون غذای کافی سپری کرده بود. آن موقع هزاران آلمانی از قحطی و گرسنگی مرده بودند و من می‌دانستم که این خاطرات هنوز برایش زنده است. «ما تو غرب هیچ کس رو نداریم که بهش پناه ببریم و من هم حاضر نیستم بچه‌هام رو ببرم توی کمپ. ما که گدا نیستیم.»

«من ترجیح می‌دم توی غرب گدایی کنم ولی این جا نمونم.» من بی‌اختیار از جایی که مخفی شده بودم بیرون آمده بودم و شروع کرده بودم به حرف زدن. یادم نبود که قرار بوده بروم و توی اتاقم بمانم. اما دیگر برای این کار دیر شده بود. پس حرفم را ادامه دادم: «خواهش می‌کنم مامان! به حرفشون گوش کن.»

«گرتا، تو الان باید توی رختخوابت باشی.»

هر کروزه گفت: «چطوره آلدوز یکی دو شب بره اون جا؟ این جورى هم مى‌تونه به آپارتمان جدید براتون گیر بیاره، هم آمار بگیره ببینه که کار هست یا نه.»  
بابا لحن خوشحال‌تری به خودش گرفت و گفت: «مى‌تونم امشب برم اون جا و تا یکشنبه برگردم. تا پیش از برگشتنم هم لازم نیست هیچ تصمیم قطعی‌ای بگیریم.»

مامان لحظه‌ای ساکت ماند و بعد گفت: «یکی از بچه‌ها رو با خودت ببر که صاحب‌کارها بفهمن سرپرست خانواده هستی.»  
فریتز گفت: «من مى‌رم.» مى‌دانستم مى‌خواهد این را بگوید. هفته‌ی پیش بهم گفته بود که مى‌خواهد مجله‌های غربی بخرد تا برگردد این جا و آن‌ها را به دوستانش بفروشد.

«تو باید تو جمع کردن وسایل به مامانت کمک کنی. گرتا هنوز برای این کار کوچیکه. دومینیک رو مى‌برم.»

دومینیک از مخفیگاهش بیرون آمد. طوری لبخند مى‌زد که انگار جایزه‌ی بزرگی نصیبش شده. من بهش اخم کردم، اما واقعیت این بود که خود من هم احساس مى‌کردم که این واقعاً یک جایزه است. چرا بابا به جایش من را با خودش نمى‌برد؟

آن شب وقتی که بابا من را توی رختخواب مى‌گذاشت همین سؤال را از او پرسیدم.

بابا لبخند زد و همان‌طور که پتو را رویم مى‌کشید گفت: «رد شدن از مرز توی اون تاریکی خیلی سخته. من و دومینیک مى‌ریم راه مناسب رو پیدا مى‌کنیم. چند شب بعد هم مى‌آییم و شما رو هم با خودمون مى‌بریم.»  
«اگه برنگشتین چی؟»

با این‌که هنوز لبخند روی لبش بود، حالت نگاهش غمگین شد و گفت: «من باید برگردم، چون هیچ‌کس دیگه جز من لایبی آخر شب رو بلد نیست.»

بعد بلند شد و شروع کرد به رقصیدن با آهنگ محبوبم، «کشاورز در ماه مارس»، که نشان می‌داد کشاورزان برای آماده کردن محصولاتشان چه کار می‌کنند. همان‌جور که ادای کلمات را درمی‌آورد، می‌خواند: «کلی کارها تو خونه دارن، کلی کارها تو مزرعه، بیل می‌زنن و بیل می‌زنن، شعر می‌خونن و شعر می‌خونن.»

من تا آخر شعر همراهی‌اش کردم. بعد او صورتم را بوسید و بهم گفت که خوب بخوابم و وقتی که اتاق را ترک می‌کرد گفت: «گرتا جون، یکشنبه می‌بینمت.»

نه، نمی‌دید. چون قرار بود که دو روز بعد دور شهر حصارى از سیم خاردار درست کنند، که تا چشم کار می‌کرد ادامه داشت.  
کم کم فهمیدم که او دیگر هیچ‌وقت بر نمی‌گردد.



آخر سر مامان اشک هایش را پاک کرد و از من و فریتز خواست که آماده شویم و برویم تا حصار را به چشم خودمان ببینیم. هنوز اول صبح بود و صدای بولدورهای شنیده می‌شد که درختان چندصدساله و خانه‌هایی را که سر راه حصار بودند خراب می‌کردند. من هم مثل بیشتر کسانی که در همسایگی ما زندگی می‌کردند، وسط جاده، روبه‌روی تفنگ‌هایی که رو به ما بودند، ایستاده بودم و نگاه می‌کردم. یک دستم توی دست مامان بود و دست دیگرم توی دست فریتز. هیچ‌کدام از اطرافیان صدایشان در نمی‌آمد و حتی مردهای قوی هیکل هم اعتراضی نمی‌کردند.

چرا اعتراض نمی‌کردیم؟ مدام دور و برم را نگاه می‌کردم و منتظر کسی بودم که به طرف نیروهای پلیس حمله‌ور شود و فریاد آزادی سر بدهد. آن وقت بقیه‌ی ما هم پشتش درمی‌آمدیم و می‌جنگیدیم و این کار را آن‌قدر ادامه می‌دادیم تا زورمان از مأمورها بیشتر شود و به آن‌ها نشان بدهیم که نمی‌خواهیم عین جنایتکارها توی چنین جایی حبس‌مان کنند.